

از پنجره پشت ماشین روستا و معبد کوه چک چک پیدا بود که لحظه به لحظه کوچکتر و دورتر می شد. رکسانا در عقب ماشین در کنار شهرزاد نشسته بود و غرق تماشای شهرزاد بود. با دیدن موهای زیبای شهرزاد، او نیز می خواست که روسریش را بردارد ولی از این عمل خود داری کرد. رامین هم که به انتهای جاده خاکی رسیده بود وارد جاده یزد شد. رامین کولر ماشین را روشن کرد، کم کم هوای داخل ماشین خوب و خنک شد. رامین هنوز نمی توانست ظهور شهرزاد را باور کند و به همین دلیل سئوالاتی داشت که می خواست از همسرش درباره چیزهایی که او از نزدیک دیده پرسد ولی از روی ادب تصمیم گرفت آنها را برای وقت دیگری بگذارد. رامین در دل خوشحال بود که موبد و شهرزاد در آنجا هستند. او از روی کنجکاوی و نه از روی مخالفت می خواست با موبد درباره مذهب بحث کند. رو به موبد کرد و گفت: "شما حتماً درباره دوقولوه‌های ایرانی که از سر به هم چسبیده بودند و در سنگاپور جوشون رو از دست دادند شنیده اید. فکر نمی کنید که همین موضوع می تونه دلیل محکمی برای رد کردن وجود خدا باشه. چطور خدایی که به همه چیز داناست و تمام عالم رو بوجود آورده چنین اشتباه بزرگی رو انجام بده و کسانی رو مثل *لاله و لادن* خلق کنه".

موبد در جواب رامین گفت: "این دنیا مثل میدان جنگی می مونه که در اون *هورمزد* و *هریمن* دائماً در حال جنگ هستند. رامین که منتظر چنین جوابی بود گفت: "پس مذهب زرتشت اونطوری که شما گفتید یک مذهب یکتاپرست نیست بلکه به دو وجود *هورمزد* و *هریمن* در مقابل همدیگر اعتقاد داره." موبد گفت: "من نگفتم تمام عالم، فقط در این دنیا." و ادامه داد که: "این دنیا فقط قسمت کوچکی از تمام عالمه و با اینکه در این دنیا *هورمزد* و *هریمن* در حال جنگ هستند، در تمام عالم فقط ایزد دانا حکمفرماست. دنیایی که ما در اون زندگی می کنیم نتیجه انفجار عظیمی بوده، در حالی که عالم همیشه اینجا بوده و خواهد بود."

رامین پرسید: "پس چرا ایزد دانا دنیایی نا کامل مثل دنیای ما خلق کرده؟" موبد ادامه داد: "چون این دنیا در نتیجه اختلاف بوجود آمده، *هورمزد* و *هریمن* نمی تونن بدون هم وجود داشته باشن همانطوری که ذرات اتمی با وجود اختلافی که با هم دارن در کنار یکدیگر در ماده باقی می مونن." رامین گفت: "نظر شما چیه؟ بهتره حکومت زرتشتی بجای حکومت اسلامی در ایران حکمفرما بشه؟!" موبد جواب داد: "نه، چنین اشتباهی در دوره ساسانی اتفاق افتاد. من فقط می خوام که مذهب زرتشت به

زندگی معنوی مردم ایران کمک کنه. رامین به شوخی گفت: "ممکنه اخوند ها هم آدمهای بی مذهب رو مجرم حساب نکنند!!" موبد در ادامه گفت: "باید بگم که تنها اخوندها نیستند که مذهب زرتشت را خفه کردند ما زرتشتی ها هم مقصریم. حدود هزار و چهارصد سال زرتشتی ها فقط با هم ازدواج کردند و مذهبشان را گسترش دادند ، برای همین هست که مذهب زرتشتی فقط به فرزندان زرتشتیان قدیم و نه به همه ایرانی ها تعلق دارد."

موبد دست در کیفش کرد. کتابی را از آن خارج کرد و به رکسانا داد و به او گفت: "به این کتاب نگاه کن ، بعد خواهی فهمید که چطور آلودگی و خودبینی موبدان زرتشتی در زمان ساسانیان موقعی که دین زرتشت دین رسمی ایران بود باعث پیروزی اعراب و سلطه اسلام بر ایران شد. این کتاب یکی از نوشته های *ادرا ویراف* است. او در زمان خودش معروف به خداشناسی بوده ولی در عین حال که یک موبد به شمار می آمد ، هفت خواهر داشت که همه را به زنی برده بود!"

رکسانا کتاب را از موبد گرفت و نگاهی به نوشته های روی جلد کرد. اسم کتاب *سفری به بهشت و جهنم* ، او را به یاد فیلم ایتالیایی به نام *داتته* انداخت که مدتی قبل با زیرنویس فارسی دیده بود. رکسانا شروع به خواندن کتاب کرد. در مقدمه کتاب ، *ادرا ویراف* ، مردی با پندار نیک ، گفتار نیک و کردار نیک، انتخاب شد که به عالم غیرمادی سفر کند. برای اینکه خود را آماده کند *ویراف* از سه پیاله طلائی پر از شراب و معجون *ویشتاسب* نوشید (رکسانا بیاد آورد که دوست زرتشتی اش در دانشگاه به او گفته بود که زرتشتیان مانند مسلمان ها، یهودیان و مسیحیان نمی توانند در مراسم مذهبی شراب یا مواد مخدر استعمال کنند.) و روح او به پل *چینوات* در *چاقات دایتیک* منتقل شد. رکسانا نمی دانست که آیا معجون *ویشتاسب* باعث شده بود که ویراف این خیالات را ببیند یا نه؟

کتاب ادامه داد: "وقتی ویراف وارد بهشت شد فرشته ها او را همراهی کردند. او درباره قشنگی ها و آرامش بهشت صحبت می کرد. وقتی او بر راه ستارها قدم گذاشت ، پندار نیک او پذیرفته شد. کسانی که در راه ستارها قدم می زدند به روشنی ستارها می درخشیدند. سپس ویراف در راه ماه قدم گذاشت راهی که در آن گفتار نیک پذیرفته می شود. کسانی که در این راه قدم می گذارند مانند ماه می درخشند. بعد از این قدم در راه خورشید گذاشت ، راهی که در آن کردار نیک پذیرفته می شود. کسانی که در این راه می روند مانند خورشید می درخشند. در حالی که ویراف به همراه فرشته ها در بهشت قدم می زد ، او می دانست که این همه نتیجه کارهای خوب او در دنیای زندگان است. *سروش* و *ادر* دو فرشته همراه ویراف او را از رودخانه ای رد کردند که در نظر او گل آلود بود. فرشته ها به او گفتند که این رودخانه از اشک زندگان برای مردگان بوجود آمده و به ویراف هشدار دادند که

برای مردگان نباید غم خورد و این غم خوردن برای آنها سختی به همراه خواهد داشت. وقتی به روح گناهکاران رسیدند، ویراف دید که هر گناهکاری با عذابی مناسب با گناهش تنبیه می شود. او مردی را دید که پشت سرهم به صورت دردناکی کشته می شود. /در به او گفت: "این روح مردی است که فردی خداشناس را گمراه کرده." ویراف مرد دیگری را دید که ماری از دهانش بیرون می آمد و مارهای دیگری هم به دور دست و پای او پیچیده بودند. /در گفت: "این روح مردی است که با مرد دیگری نزدیکی کرده." همینطور که رکسانا به خواندن کتاب ادامه می داد متوجه شد که بیشتر گناهکارانی که در جهنم در عذاب بودند زنان بودند و گناهشان این بود که به یک طریقی به دستور مردی عمل نکرده بودند. کتاب راجع به زنی صحبت می کرد که باید دائماً لب و زبانش را بر روی اجاقی داغ می گذاشت و گناهش این بود که با شوهرش وقتی که او می خواست نزدیکی نمی کرد. زن دیگری در هوا شناور بود و زبانش کشیده شده، به دور گردنش پیچیده شده بود. گناه او این بود که در زندگی با شوهرش مخالفت می کرد و از او بد گوئی می کرد و به او فحش می داد. زن دیگری دائماً گریه و زاری می کرد. بر سرش تگرگ می بارید و در زیر پایش جویباری از فلز مذاب و سوزان وجود داشت و خودش سر و صورتش را با چاقو می برید. **سروش** و /در توضیح می دادند که این روح زنی است که در زندگی بدون داشتن شوهر حامله شده و سپس نوزادش را از بین برده. برای عذابش او دائماً صدای نوزادش را می شنود و از ناراحتی می خواهد سرو صورت خود را با چاقو ببرد. او به هر طرف می دود که نوزادش را پیدا کند و این التهاب مانند راه رفتن بر روی فلز مذاب می ماند.

رکسانا بعد از خواندن این صفحات با خود گفت: "مذهب زرتشت واقعاً برای زنان هیچ ارزشی قائل نیست." شهزاد که به او نگاه می کرد و به نظر می رسید که فکر او را می خواند گفت: "خیالاتی که ویراف دیده هیچ ربطی به مذهب زرتشت ندارد. در حقیقت این نمونه اشکالاتی است که در زمان به قدرت رسیدن مردان مذهبی بوجود می آید. زمانی که دنیا گرانی و آلودگی بر ایران چیره شده بود." شهزاد ادامه داد: "در زمان پارتیان که قبل از ساسانیان حکومت می کردند مذهب از دولت جدا بود ولی اعتلای معنوی دین زرتشت بر زندگی مردم ایران غلبه داشت. ایرانیان آن زمان ایران رو که به دست یونانیان به خرابی کشیده شده بود آباد کردند و رومیان رو شکست دادند به طوری که ایران در زمان داریوش بسیار بزرگ شده بود. زمان درازی بعد از پارتیان وقتی که ساسانیان در ایران به حکومت رسیدند مذهب زرتشت فقط به اسم، مذهب کشور بشمار می آمد و قدرت و اهداف موبدان که در حقیقت بر خلاف آنچه که زرتشت گفته بود عمل می کردند ماهیت اصلی دین زرتشت رو تغییر داده بود.

نوشته های *در ویراف* مانند نوشته های "*نیچه*" در کتاب "*وزرتشت گفت*" به هیچ عنوان ماهیت اصلی دین زرتشت را نشان نمی دهد و هیچ کدام از این تحاریف در کتاب *گاتها* و *تعلیمات زرتشت* که قبل و بعد از حمله الکساندر به ایران بر جای مانده بود وجود ندارد."

بعد از این شهرزاد دوباره سکوت کرد. ماشین در طول جاده حرکت می کرد ولی هیچ کس حرفی نمی زد. رکسانا داشت هنور به چیزهایی که شهرزاد به او گفته بود فکر می کرد.

در حالی که به یزد نزدیکتر می شدند رکسانا متوجه شد که ماشین ها را چک می کنند. رکسانا که می دانست اگر کسی را بدون روسری ببینند حتماً اذیت خواهند کرد از کیف خود روسری دیگری را در آورد و به شهرزاد داد. شهرزاد روسری را از او گرفت ولی آن را به سر نکشید. رکسانا که می دانست خطر نزدیک است به شهرزاد گفت: "در زمان ما اگر کسی موهای سرش را نپوشاند دستگیر خواهد شد. خواهش می کنم روسری رو به سر کن." کم کم سربازها از دور دیده می شدند. رکسانا و رامین فکر می کردند که دستگیر خواهند شد، همه به زندان خواهند رفت و در زندان آنقدر اذیت خواهند شد تا اینکه با رشوه بتوانند یک جوری خودشان را آزاد کنند. وقتی به مانع روی جاده نزدیک شدند رامین ماشین را متوقف کرد. سربازی به ماشین نزدیک شد و به داخل ملشین نگاه کرد. سرباز وقتی شهرزاد را بدون روسری دید متعجب شد. او از روی شانه به سربازان دیگر نگاهی انداخت و بعد دوباره به شهرزاد نگاه کرد و با اشاره به او گفت که او در خطر است و باید روسری را بر سر بکند. بعد سرباز انگشت بر لب گذاشت و به آنها علامت سکوت داد. بعد از آن سرباز از ماشین دور شد و به رامین اشاره کرد که می تواند برود. رامین هم ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا دور شد.

رامین با عصبانیت به شهرزاد گفت: "اون سرباز به شما این دفعه رو اختار داد. اگر اهمیت نمی دین که خودتون به دردمر بیافین، اقلأ به فکر ما باشید. رکسانا رو به شهرزاد کرد و گفت: "خواهش می کنم روسری را سرتون کنین، دفعه بعد ممکنه به این آسونی از دستتون خلاص نشیم." شهرزاد لبخند زنان دست رکسانا را در دست گرفت و سرش را به علامت موافقت تکان داد و روسری را به سر کرد.

ماشین مدتی بود که وارد شهر شده بود و ترافیک به تدریج سنگین تر شده بود ولی برای رامین که عادت به رانندگی در تهران داشت، رانندگی در یزد هیچ مشکلی را بوجود نمی آورد. در حالی که در یزد رانندگی می کردند تبلیغات روی دیوارها، جنگ بین ایران و عراق را به آنها یاد آور می کرد. رامین هم مانند همه ایرانیان از

این جنگ متنفر بود از عربها دل خوشی نداشت. دشمنی با عربها در دل خیلی از ایرانیان قدمت داشت. این عمر به زمان ساسانیان و حمله اعراب به ایران بر می گردد. با این وجود وقتی رامین به حرفهای موبد و شهرزاد فکر می کرد به خود گفت: "ممکن است که ما بیخودی نابودی ایران را به گردن اعراب می اندازیم و شاید که تقصیر کار خودمان (ساسانیان) هستیم.

موبد رامین را به طرف آتشکده یزد راهنمایی می کرد. رامین مدتی بود که از خیابان های اصلی خارج شده بود و در کوچه های فرعی زانندگی می کرد. نزدیک غروب بود ، آنها وارد کوچه بسیار باریکی شدند در آنجا ویتترین مغازه کوچکی را دیدند. موبد گفت: "بالاخره رسیدیم. این مغازه کتابها و چیزهای مربوط به دین زرتشت رو می فروشد. اگر در ته کوچه به سمت چپ نگاه کنین ساختمان بزرگی رو می بینین که آتشکده یزد است." همه از ماشین خارج شدند. موبد از رامین و رکسانا تشکر کرد و به آنها اسرار کرد که حتما فردا به آتشکده بیایند. شهرزاد هم از هر دو آنها تشکر کرد و گفت: "بخاطر پندار نیک ، گفتار نیک و کردار نیک شما بذر نیکی در سرزمین زرتشت پراکنده شده." رکسانا جواب داد: "ما فقط کاری رو کردیم که هر کس دیگری هم بود انجام می داد" شهرزاد رکسانا را بغل کرد و گفت: "اعتلای معنوی ایران در راه است." سپس موبد و شهرزاد به سمت آتشکده قدم زدند. رامین و رکسانا هم سوار ماشینشان شدند و آنجا را ترک کردند. اتفاقات امروز و ظهور شهرزاد بنظرشان غیر واقعی می آمد ولی هر دو مشتاقانه در انتظار فردا و دیدن شهرزاد در آتشکده بودند. وقتی که به هتلشان رسیدند ماشین را پارک کرده و وارد هتل شدند. بالای سر در هتل نشان " فرهور" برای دکور قرار داده شده بود. نشان فرهور به شکل دو بال گسترده است که در شکل باستانی همیشه نیم قد زرتشت را در میان دارد. فرهور بصورت اصلی اش و در خیلی مواقع به شکل ساده تری به شکل قسمتی از نشانی دیگر بر روی اتوبوسها و ساختمانها در همه جای ایران دیده می شود.

رامین و رکسانا به اطلاعات هتل نزدیک شدند. از کارمند هتل پرسیدند که به آنها کلید اتاقشان را که رزرو کرده بودند بدهد. کارمند هتل که در واقع مدیر هتل بود پس از چک کردن دفتر هتل کلید را به آنها داد و به یکی دیگر از کارمندان هتل گفت که چمدانهایشان را به اتاق ببرد. رکسانا و رامین که هنوز نمی خواستند به اتاقشان بروند در سالن ورودی هتل روی مبلی نشستند و سفارش چای دادند. مدیر هتل هم که از آنها خوشش آمده بود به آنها پیوست و همه شروع به صحبت کردند. در میان صحبت مدیر هتل گفت: "آیا می دانستید که قدیمی ترین درخت دنیا در ایران است. این درخت حتی از کورش بزرگ هم قدیمی تر است." رکسانا گفت: "ما مقبره کورش بزرگ را در پاسارگاد دیده ایم. روی مقبره نوشته شده: "من کورش

شاه شاهانم. به این خاکی که در آن خفته ام قننه نخورید. " سنگ اصلی که این نوشته رویش کنده شده در موزه ایران باستان در تهران. " رامین گفت: " امیدوارم که بلائی که بر سر موزه بغداد اومد سر موزه ایران باستان نیاید. "

در همین موقع یک ملا با چند تا پاسدار وارد هتل شدند و مستقیماً به میز اطلاعات رفتند. فضای هتل ناگهان عوض شد و همه احساس ناراحتی کردند. ملا از اطلاعات خواست که لیست افرادی را که در هتل اطاق دارند به او نشان دهند. مدیر هتل که این را دید رامین و رکسانا را ترک کرد و به اطلاعات هتل رفت. او لیست مهمانهای هتل را به ملا داد. ملا مردمی را که در سالن هتل نشسته بودند نگاه کرد. سپس به همراه تمامی پاسدارها از هتل خارج شد. رامین و رکسانا که کمی ترسیده بودند در دل گفتند: " حتی نمی شه نفس کشید! " در این زمان کارمندی که چمدانهایشان را به اطاق برده بود به آنها نزدیک شد و کلید اطاق را به آنها داد. رامین و رکسانا هم از سالن هتل خارج شدند و پس از گذشتن از حیاط به طرف اتاقشان رفتند.

حیاط هتل پر از درختان و گلهای زیبا بود. رکسانا خیلی از منظره حیاط خوشش آمده بود. او به رامین گفت: " خیلی قشنگه که صبح آدم بیاد اینجا و به این درختها و گلهای نگاه کنه. " بالاخره به اتاقشان رسیدند. رامین در را باز کرد. چمدانهایشان در نزدیکی در به صورت مرتب چیده شده بود. رکسانا چند عدد لباس از یکی از آنها در آورد و وارد حمام شد که دست و صورتش را بشورد و لباسش را عوض کند. رامین هم کتش را در آورد و داخل چمدانش به دنبال کتابی که با خود آورده بود گشت.

روی میزی که در اطاق بود قرآنی وجود داشت. رکسانا قرآن را برداشت و باز کرد و به خواندن صفحه ای که باز کرده بود پرداخت. معنی آیه ای که می خواند این بود: **خدای مهربان گناهکاران را می بخشد** رکسانا با خود فکر می کرد که چرا مردم مهربان نیستند و هیچوقت کسی را نمی بخشند. رامین که رباعیات خیام را در چمدان پیدا کرده بود به رکسانا گفت: " بیا رباعیات خیام رو بخونیم. " رکسانا گفت: " من ترجیح می دم که دیوان حافظ رو بخونم. شعر های خیام همش راجع به شراب و مستی است و معمولاً همه شبیه هم است. " رامین در جواب رکسانا گفت: " وقتی خیام درباره شراب صحبت می کنه منظورش شراب نیست. منظور خیام از شراب، لذت دنیایی است و می خواد بگه که از دنیا لذت ببرید که خیلی کوتاهه و کسی نمی دونه که بعد از مرگ چه اتفاقی می افته. " بعد رامین این رباعی را خواند:

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

بعد رامین و رکسانا روی تخت خواب نشستند و به خواندن رباعیات ادامه دادند.
رکسانا این رباعی را خواند:

این یکدوسه روز نوبت عمر گذشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
چون آب به جویبار و چون باد به دشت
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

رامین خواند:

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خاری ننهی
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

رامین سر بالا کرد و دید که چشمان رکسانا پر از اشک شده. از او پرسید: "چرا گریه می کنی عزیزم" رکسانا جواب داد "دلم برای همه جوونها می سوزه"
رامین او را بغل کرد و نوازشش کرد و گفت "گریه نکن عزیزم ، ما باید سعی کنیم که یک زندگی خوب برای خودمون درست کنیم. من می دونم که همه چیز درست خواهد شد".